

روایت رؤیا مرادجواز دغدغه‌هایش برای بچه‌ها، روان انسان‌ها و محیط زیست

از «دور» انداختن تا دوباره ساختن



عباسعلی سیاهی یونسی - از دورریختنی‌ها می‌شود دوباره زندگی ساخت و این کاری است که میهمان این هفته من انجام می‌دهد. رؤیا مرادجو، بانویی که ریشه‌های این نگاه را در خاطرات کودکی و همراهی با پدری تعمیرکار و اهل استفاده دوباره جست‌وجو می‌کند، سال‌هاست در کنار فعالیت شغلی خود در حوزه بازرگانی خارجی، از پسماندها کاردستی می‌سازد و آن را به ابزاری برای آموزش و فرهنگ‌سازی تبدیل کرده است. او که بیماری و عبور از یک دوره سخت درمان نیز نگاهش را به ارزش زندگی عمیق‌تر کرده، معتقد است مراقبت از زمین و آموزش نسل جدید، نه یک کار تشریفاتی، که وظیفه‌ای انسانی و شهروندی است؛ مسیری که آرزو دارد در دوران بازنشستگی آن را جدی‌تر و گسترده‌تر دنبال کند.

از تجربه‌های آموزشی تا روان‌شناسی و...

من در دبیرستان رشته علوم تجربی خواندم و طبیعتاً همه انتظار داشتند در یکی از رشته‌های پزشکی یا رشته‌های مرتبط با پزشکی ادامه تحصیل بدهم. در رشته خودم در یک رشته پیراپزشکی و مامایی قبول شدم، اما دنبال نکردم. از بچگی کمی سرکش بودم و خیلی دوست نداشتم در چارچوب‌هایی که خانواده یا جامعه برام تعیین می‌کردند قرار بگیرم. پس از دیپلم چون در شهرستان موقعیت آنچنانی برابرم نبود، حدود یک سال به تهران آمدم. خواهرم اینجای زندگی می‌کرد و من هم در یک شرکت مشغول کارهای اداری شدم. همزمان با آن، دوره‌های تندخوانی و تقویت حافظه دکتر نصرت را شرکت کردم. پس از گذراندن دوره‌ها، حدود ۹-۸ ماه با همان مجموعه همکاری کردم و به عنوان مربی به مدارس مختلف می‌رفتم و به بچه‌ها تندخوانی و تقویت حافظه آموزش می‌دادم. از همان جا فهمیدم که به آموزش علاقه دارم. برای من فرقی نمی‌کند چه چیزی یاد گرفته باشم؛ همیشه دوست دارم آن را به دیگران هم یاد بدهم. هیچ وقت این نگاه را نداشتم که اگر چیزی یاد گرفتم، نباید به دیگران منتقل کنم. در همان دوره‌ای که با بچه‌ها کار می‌کردیم، با آن‌ها صحبت و مشاوره داشتیم و به مدارس می‌رفتم، به روان‌شناسی علاقه‌مند شدم و ارتباط با آن‌ها سبب شد به این رشته علاقه پیدا کنم. کنکور دادم و در رشته روان‌شناسی پذیرفته شدم و تا مقطع فوق‌لیسانس ادامه دادم. پس از آن یکی دو سال در رشته خودم فعالیت کردم، اما به دلایل شخصی دوره‌های وزارت بازرگانی را گذراندم، برای مکالمات و مکاتبات زبان خواندم و وارد حوزه بازرگانی خارجی شدم. حالا حدود ۲۰ سال است که در حوزه بازرگانی خارجی فعالیت می‌کنم اما علاقه به آموزش هیچ وقت از زندگی من حذف نشده. حتی امروز هم اگر چیزی یاد بگیرم، ناخودآگاه به این فکر می‌کنم که چطور می‌توانم آن را به دیگران منتقل کنم.

ریشه‌های یک نگاه

من متولد شهر اردبیل هستم و تا پایان دبیرستان در اردبیل زندگی کردم. کودکی عجیب و غریبی نداشتم اما فکر می‌کنم بخشی از روحیه‌ای که امروز دارم، ریشه در همان سال‌ها دارد. پدرم علاقه خاصی داشت که هیچ وسیله‌ای را به‌سادگی دور نیندازد. اگر چیزی در خانه خراب می‌شد، اول آن را باز می‌کرد تا ببیند آیا می‌شود تعمیرش کرد یا نه. اگر امکان تعمیر داشت، خودش دست به کار می‌شد و اگر نمی‌توانست، آن را به تعمیرگاه می‌برد. گاهی هم برای وسایل، تغییر کاربری پیدا می‌کرد. یکی از خاطراتی که از پدرم دارم این است که یک روز جمعه چندین ساعت وقت گذاشت تا بند ساعتش را تعمیر کند و حاضر نشد آن را عوض کند. برایش مهم بود تا جایی که می‌شود از همان وسیله استفاده کند. من هم در کودکی تقریباً همیشه همراه پدرم بودم. یکی از دوستانش حتی به من می‌گفت: «تو چرا همیشه با باباتی؟ چرا با مامانت این طرف و آن طرف نمی‌ری؟» من هم می‌گفتم: «خب، دوست دارم با بابام باشم». در واقع من همیشه دستیار پدرم بودم و خیلی از این رفتارها را از او می‌دیدم. نمی‌توانم انکار کنم که بخشی از علاقه امروز من به استفاده دوباره از وسایل، دور ریختن و پیدا کردن کاربرد تازه برای چیزها، ریشه در همان سال‌های کودکی دارد. البته بعدها که بزرگ‌تر شدم، فضاها تغییر کرد. مادرم الان هشتاد و یک ساله است و در خانه تفکیک پسماند انجام می‌دهد. چند سال پیش بود که به لطف آیه حمداوی با درست کردن خشکاله هم آشنا شدم. یک بار به مادرم آموزش دادم که آن را انجام دهد و او در تمام این سال‌ها ادامه داده است. هر بار که به اردبیل می‌روم، خشکاله‌ها را با خودم به تهران می‌آورم، چون آنجا کسی نیست که تحویل بگیرد. در جمع‌های خانوادگی هم تا جایی که توانسته‌ام این فرهنگ را آموزش داده‌ام. خودم تقریباً چهار، پنج سال است که به شکل جدی ساخت وسایل و کاردستی با مواد دورریختنی را دنبال می‌کنم، اما جرقه این علاقه خیلی زودتر در زندگی‌ام زده شده بود.



دورریختنی‌هایی که تبدیل به هنر شدند

حدود ۱۵ سال پیش یک تکه کنف از بازار اردبیل خریده بودم، چند سال بعد یک روز یک قوطی کنسرو جلو چشمم آمد و خلاصه من کنف‌ها را دورش پیچیدم و دیدم چه قشنگ شد. آن روز جرقه این خورد که با چیزهای دیگر هم می‌توانم کار کنم. کم‌کم شروع کردم به ساختن دانه‌دانه جلو رفتم تا رسیدم به امروز که انواع و اقسام وسایل را درست می‌کنم. اما برای من این کار صرفاً ساختن یک وسیله یا فروش آن نیست. ساختن با دست، نوعی مدیتیشن است و ذهنم را آرام می‌کند. شنبه تا چهارشنبه سر کار هستم و پنجشنبه و جمعه‌ها اگر برای پاک‌سازی محیط زیست از زباله با دوستان نرم، معمولاً می‌نشینم و کاردستی درست می‌کنم. حتی در سه هفته پیش از عید که شرایط جنگی پیش آمد و ما را به خانه فرستادند، اینترنت و خیلی چیزهای دیگر قطع بود و نمی‌دانستیم چه اتفاقی قرار است بیفتد. صدای بمب و موشک می‌آمد و خانه می‌لرزید، اما من نشستم و کارم را انجام دادم. با خودم گفتم ممکن است موشک به خانه بخورد و اصلاً آینده‌ای نباشد، اما در همین لحظه من باید کاری را که می‌توانم انجام بدهم. خیلی از مواد اولیه را اصلاً نمی‌خرم. مثلاً اگر پارچه لازم داشته باشم، از دوستانی که خیاطی می‌کنند، تکه پارچه‌هایی را که دور می‌ریزند می‌گیرم. کارتن و خیلی از وسایل را هم از محل کارم جمع می‌کنم. جعبه‌های کارتنی، در کنسروها و خیلی چیزهای دیگر را تفکیک می‌کنم و برای ساخت وسایل به خانه می‌برم. حدود ۸۰ درصد کادوهای تولدی که می‌دهم، دست‌ساز خودم هستند. معمولاً از دوستانم می‌پرسم چیزی لازم دارند یا نه و اگر بتوانم برایشان درست می‌کنم. بیشتر سعی می‌کنم چیزهایی که می‌سازم کاربردی باشند؛ مثلاً جاقلمی یا نظم‌دهنده. در محل کارم روی میز چند نفر از همکارانم چیزهایی است که خودم ساخته‌ام. بعضی کارها را هم در رویدادهای محیط زیستی برای فروش عرضه می‌کنیم. نگاه من به این کار هیچ وقت مادی نبوده، اما همین فروش کمک می‌کند هزینه موادی مثل چسب و کنف که ناچاریم بخریم، تأمین شود. من می‌خواهم بچه‌ها بفهمند چیزی که خودشان می‌سازند ارزش دیگری دارد. یک نقاشی کودک ممکن است برای دیگران فقط یک کاغذ باشد، اما برای آن کودک و مادرش ارزش احساسی دارد و سال‌ها نگه داشته می‌شود. می‌خواهم این نگاه را به بچه‌ها آموزش بدهم که هر چیزی بیرون می‌بینیم و شیک‌تر و ترندتر است، الزاماً ارزشمندتر نیست. بچه باید دستش کار کند. هماهنگی بین مغز و دست اهمیت دارد؛ به‌خصوص برای نسلی که بخش زیادی از وقتش را با تلفن همراه می‌گذراند.



بیماری؛ فرصتی برای دوباره دیدن زندگی

سال ۱۴۰۰ سرطان سینه گرفتم و حدود یک سال درگیر درمان بودم. طبیعتاً این دوره سختی‌های خودش را داشت، اما امروز به آن به چشم یک نعمت هم نگاه می‌کنم. این بیماری موجب شد بیشتر ارزش آن گوهری را که اسمش زندگی است بفهمم. بیشتر به خودم رسیدگی کنم و خداوند را شکر کنم. نوع سرطانی که من گرفتم، با وجود اینکه رشد بسیار سریعی داشت و درجه ۳ بود، از انواع قابل درمان سرطان سینه بود. خدا را شکر امروز تحت نظر و سالم هستم. در آن یک سال، من همیشه در زندگی به دنبال رسالتی می‌گشتم و احساس می‌کردم رسالت من آموزش است. حتی زمانی که روان‌شناسی می‌خواندم، تصورم این بود که استاد دانشگاه شوم و آموزش بدهم. دوست داشتم دردی را که خودم در دوران نوجوانی و جوانی تجربه کرده‌ام، دیگران تجربه نکنند و بتوانم کمکشان کنم راحت‌تر زندگی کنند. بنابراین صرفاً برای اینکه عنوان روان‌شناس داشته باشم وارد این رشته نشده بودم؛ می‌خواستم آموزش بدهم و کمک کنم. در دوره بیماری این احساس در من خیلی پررنگ‌تر شد؛ انگار خداوند فرصت دوباره‌ای به من داده بود که بفهمم باید از زمانی که دارم استفاده کنم. شنبه تا چهارشنبه سر کار می‌رفتم، چهارشنبه شیمی درمانی می‌کردم، پنجشنبه و جمعه خانه بودم و شنبه دوباره سر کار می‌رفتم. موهایم را از ته زده بودم، گیس می‌گذاشتم و ابرو و موهایم را از دست داده بودم. یکی از همکارانم که تازه متوجه بیماری من شده بود، پرسید: «چطور می‌توانی بیایی سر کار؟» گفتم: «وقتی اراده کنی، می‌شود». حتی وقتی جواب آزمایش را گرفتم و فهمیدم سرطان درجه ۳ است، یکی از دوستانم پرسید: «چرا می‌خندی؟» گفتم: «اگر گریه کنم درست می‌شود؟ پس باید بخندم». این تجربه زیستی من است. اگر قرار است اتفاقی بیفتد، من نمی‌توانم جلو آن را بگیرم؛ اما تا زمانی که هستم، تلاش خودم را می‌کنم. هر روز صبح که بیدار می‌شوم، با خدا صحبت می‌کنم و می‌گویم: «خدایا ممنونم که یک روز دیگر به من مهلت دادی که زنده باشم، قدم بردارم و تلاش کنم انسان بهتری باشم و اگر توانسته به دیگران هم کمک کنم». نماز صبح هم برای من تقریباً همیشه سر جای خودش است. من در نماز بیشتر از هر چیز، مفهوم شکرگزاری را دوست دارم. «الحمد لله رب العالمین» برای من یادآوری این است که باید بابت بودنم و اینکه خداوند مرا آفریده، شکرگزار باشم. برای من مهم نیست دیگران درباره ظاهر چه قضاوتی می‌کنند. اگر بخشی از اعتقاد من به من حال خوب می‌دهد، چرا باید آن را فقط به خاطر قضاوت دیگران کنار بگذارم؟ من همیشه می‌گویم به ظاهر آدم‌ها کاری نداشته باشید؛ دل آدم‌ها را باید در رفتارشان دید.

از آموزش کودکان تا پاک‌سازی خیابان

متأسفانه به دلیل اینکه شغل اصلی من تمام‌وقت است، نتوانسته‌ام آن‌طور که می‌خواهم در زمینه آموزش کودکان فعال باشم. شاید در مجموع حدود ۱۵۰ کودک و نوجوان را در مدارس یا رویدادهای مختلف آموزش داده باشم، اما هدف من بسیار بزرگ‌تر از این است. در چند رویداد محیط زیستی که به دعوت انجمن پلیمر ایران برگزار شد، برای بچه‌های ابتدایی و راهنمایی درباره پسماند، تفکیک و بازیافت صحبت کردم. برابم جالب بود که بچه‌های راهنمایی اطلاعات خوبی داشتند. اما وقتی پرسیدم در خانه چه کسی تفکیک انجام می‌دهد، از حدود ۲۰ کودک فقط یک نفر گفت مادر من این کار را انجام می‌دهد. همان جا فهمیدم که داشتن اطلاعات کافی نیست؛ باید این دانش به رفتار روزمره تبدیل شود. در کنار آموزش، خودم هم در خیابان پاک‌سازی می‌کنم. معمولاً وقتی از سر کار بیرون می‌آیم، مسیر جردن تا ونک را پیاده می‌روم و همیشه یک کیسه کوچک برای پاک‌سازی و ظرفی برای جمع کردن در بطری‌ها همراهم دارم. در بطری‌هایی را که داخل جدول یا کنار خیابان افتاده‌اند جمع می‌کنم و گاهی ته‌سیگار هم جمع می‌کنم. مردم معمولاً وقتی می‌بینند این کار را انجام می‌دهم تشکر می‌کنند. فقط یک نفر به من گفت: «خانم، این کار شهرداری است»، گفتم اگر شهرداری برای هر ۷۰۰ متر یک پاکبان هم بگذارد، باز نمی‌تواند تمام چیزهایی را که مردم می‌ریزند جمع کند. اصلاً اول نباید زباله بریزیم. منی که خودم جمع می‌کنم می‌دانم جمع کردن زباله از لای پوته‌ها، جدول‌ها و جوی‌ها چقدر سخت است. نمی‌شود انتظار داشت پاکبان همه جا را تمیز کند. حدود دو سال پیش تصمیم گرفتم در شرکت محل کارم هم تفکیک پسماند را اجرا کنم. شرکت چند طبقه است و پسماند خشک زیادی تولید می‌شود. با مدیرم صحبت کردم و گفتم می‌خواهم این طرح را اجرا کنم. بعد با مدیر مالی صحبت کردم و گفتم یک سطل بزرگ و چند سطل کوچک برای پسماند خشک لازم دارم. گفت برو تهیه کن، خلاصه الان این برنامه اجرا می‌شود. خدا را شکر همکاری کردند. هر چند روز یک بار پسماند جمع می‌شود و بچه‌های خدمات منطقه ۳ شهرداری می‌آیند و آن را تحویل می‌گیرند. من از همین جا از آقای مرادی و آقای اسماعیل و بچه‌های خوب خدمات منطقه ۳ تشکر می‌کنم که خیلی مرتب و تمیز این کار را انجام می‌دهند. من این فعالیت‌ها را لطف به شهرداری نمی‌دانم. به نظرم ما به عنوان شهروند وظیفه داریم کاری انجام دهیم. به حکم انسان بودن نباید زباله بریزیم و باید از محیط زندگی‌مان، زمین، آب، خاک و هوا مراقبت کنیم.

آرزو دارم سرم را بالا بگیرم

ما همیشه می‌گوییم «این را دور می‌اندازم». من همیشه می‌پرسم: «دور کجاست؟» هر دوری که ما فکر می‌کنیم، برای یک نفر دیگر نزدیک است. ما زباله‌های شهرهای بزرگ را می‌بریم و مثلاً در یک جای دور می‌کنیم اما آنجا برای مردمی که نزدیک آنجا زندگی می‌کنند، دیگر «دور» نیست. شیرابه می‌تواند آب و خاک را آلوده کند و این آلودگی دوباره وارد چرخه زندگی ما شود. ما یک چرخه بسته داریم. نمی‌توانیم زباله را از زمین خارج کنیم. اگر زیر خاک دفن کنیم، شیرابه وارد آب می‌شود و این آلودگی دوباره به زندگی خودمان برمی‌گردد. من در بعضی رویدادها درباره مدیریت پسماند و عملکرد شهرداری هم اطلاعاتی بدست آورده‌ام و واقعاً معتقدم شهرداری‌ها باید درباره کارهایی که انجام می‌دهند بیشتر اطلاع‌رسانی کنند. وقتی مردم حجم کاری را که انجام می‌شود ببینند، شاید بیشتر همکاری کنند. در کشورهای دیگر هم مدیریت پسماند برای شهروند هزینه دارد. مثلاً یکی از برادرهایم که در هلند زندگی می‌کند، می‌گوید برای استفاده از سیستم پسماند کارت مخصوص دارند و باید آن را شارژ کنند. در بسیاری از کشورهای اروپایی، شهرداری بابت مدیریت پسماند هزینه دریافت می‌کند. من امیدوارم پس از بازنشستگی بتوانم جدی‌تر وارد حوزه آموزش شوم. ممکن است تهران نمانم و به شهر خودم، اردبیل برگردم. چون هر جا برویم، پسماند وجود دارد و بچه‌ها هم هستند. حتی در یک روستای دورافتاده هم می‌توان درباره مدیریت پسماند و محیط زیست آموزش داد. اما بزرگ‌ترین آرزوی من بیشتر از اینکه شخصی باشد، برای کشورم است. پیشرفت خوب است، اما گاهی برگشتن به ریشه‌ها هم ارزش دارد. حتی در معماری. ما معماری ایرانی، کاشی‌کاری‌ها و زیبایی‌هایی داشتیم که امروز خیلی از آن‌ها را بین رفته است. آرزوی من این است که وقتی در خیابان راه می‌روم، بتوانم از درخت و سبزه و ساختمان زیبا لذت ببرم، نه اینکه زباله‌ای که زیر آن ریخته شده، زیبایی‌اش را از بین ببرد. دوست دارم وقت راه رفتن سرم را بالا بگیرم، پرنده‌ها را ببینم، درخت‌ها را ببینم و از زیبایی ساختمان‌ها و شهرم لذت ببرم. دوست دارم نسل جدید به جایی برسد که خودش مراقب محیط زندگی‌اش باشد و دیگر لازم نباشد کسی برای جمع کردن زباله‌هایی که نباید روی زمین ریخته شوند، دنبال آن‌ها بگردد.

